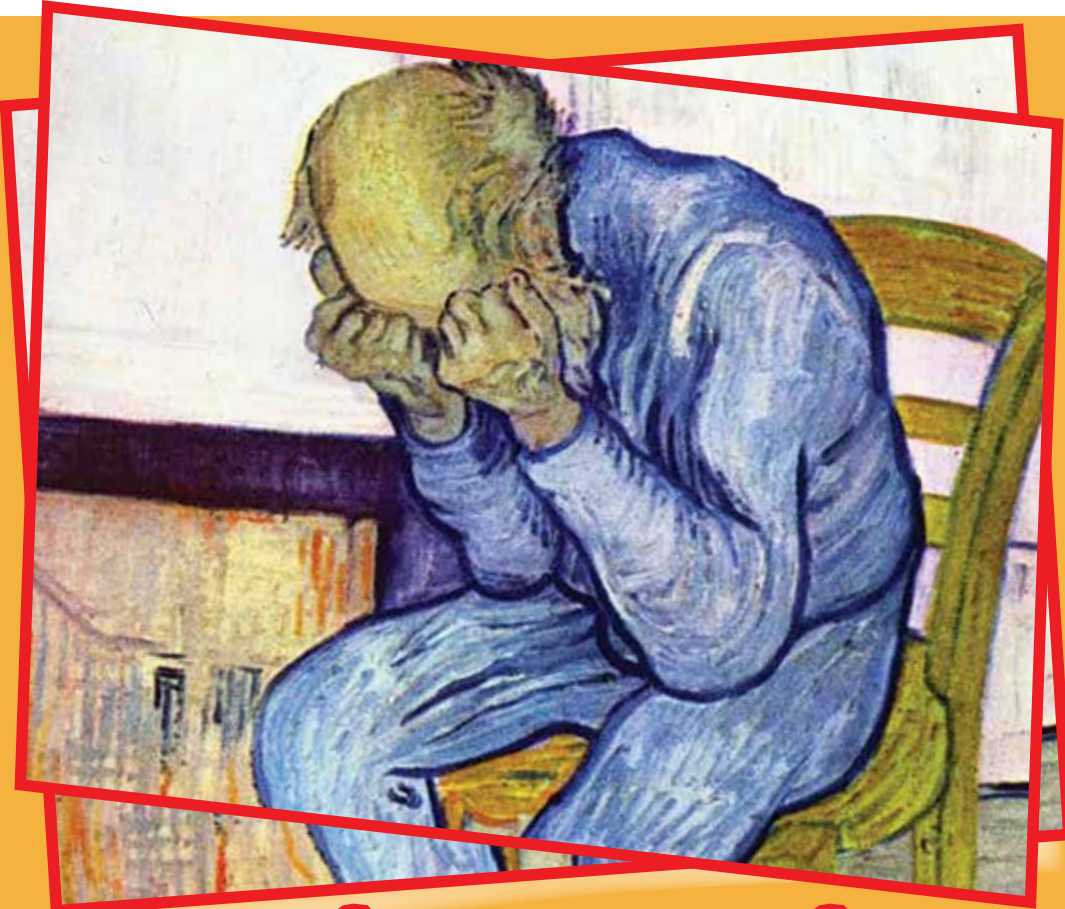




خیانت و جنایت

محمد غمخور

دبیر گروه تپش

آنچه گذشت: زینت هراسان و مضطرب به خانه آمد. عماد، شوهرش در حالی که چاقویی خونی در دست داشت به دیوار حیاط تکیه زده بود. عماد به سمت او حمله کرد که زینت خود را به کوچه رساند و از مردم برای نجات کمک خواست. بعد هم همراه اهالی به خانه برگشت. از عماد خبری نبود و چاقوی خونی اش کنار دیوار افتاده بود. به حمام رفت و با جسد دو پسرش رو به رو شد که گلویشان بریده شده بود. روز بعد از این جنایت، مش رحیم سراغ استوار سعیدی رفت و خبر داد دخترش برای دیدن نامزدش به شهر رفته و دو روز گذشته اما برنگشته است. پسرش هم چند روزی است با عروسیش به ماه عسل رفتند و خبری از آنها هم نیست. استوار به مش رحیم قول داد فردا موضوع ناپدید شدن دخترش را پیگیری کند.

هوا هنوز گرم و میش بود که سمند پلیس مقابل خانه استوار سعیدی توقف کرد و سربازی از آن پیاده شد. زنگ در خانه را زد و برای فرار از سرمای سحرگاهی، خودش را پشت فرمان رساند و بقیه بارانی اش را بالا داد. با بیرون آمدن استوار از خانه خواست پیاده شود که سعیدی با اشاره دست به او، خواست داخل ماشین بنشیند. همیشه عادت داشت کنار راننده بنشیند اما این بار روی صندلی عقب نشست تا در طول مسیر یک بار همه چیز را چک کند تا موردی در گزاررش از قلم نیفتاده باشد. عکس صحنه قتل، جسد بچه ها را داخل پاکت و با بقیه مدارک و گزارش اولیه را داخل پوشه گذاشت. عقربه های ساعت شش صبح را نشان می داد که وارد دفتر سرهنگ شد. رئیس پلیس در حال صحبت با مرد جوانی بود. استوار احترام نظامی گذاشت و با اشاره سرهنگ، رو به روی مرد جوان نشست. پوشه را از استوار گرفت و شروع به خواندن گزارش و مشاهده عکس اجساد کرد. سکوت سنگینی در فضای اتاق حاکم شده بود. سرهنگ، پوشه را بست و همان طور که آن را به مرد جوان می داد، رو به استوار گفت: سروان حسینی از افسران تیزهوش اداره آگاهی هستند و قرار است به صورت تخصصی روی این پرونده کار کنند. همه امکانات را بسیج کنید تا قبل از این که ماجرا رسانه های بشه، قاتل رو دستگیر کنید.

بعد سه نفری یک بار آنچه رخ داده بود را مرور کردند. از اتاق سرهنگ که بیرون آمدند، استوار از افسر جوان خواست برای بررسی شکایت

مش رحیم سری به خانه نامزد او بزنند. در طول مسیر هم ماجرای دختر و پسر مش رحیم را تعریف کرد. به مقابل خانه که رسیدند، استوار پیاده شد و زنگ خانه ویلایی دو طبقه را زد. زنی خواب آلود در خانه را باز کرد و با دیدن استوار، خواب از سرش پرید.

- سلام سرکار، چی شده این وقت صبح؟ استوار که متوجه ترس زن میانسال شده بود، گفت: آمده ام دنبال میلاد و نامزدش. بعد هم برای این که فضا را عوض کند، با نیش خنده ای ادامه داد: زیادی تنها بودن و الان اومدم نرگس رو بیرم خونه.

زن صاحبخانه چادر را روی سرش جا به جا کرد و در جواب استوار گفت: من نمی دونم منظورتون کی هست. من طبقه بالا به اتاق و آشپزخونه دارم که روزانه اجاره می دم. الانم خالیه. دیروزم خالی بود

استوار با تعجب وسط حرفش پرید و گفت: من دنبال یه دختر هستم که دو روزه گم شده. نامزدش تو این خونه زندگی می کنه و آخرین بار اومده اینجا نامزدش رو ببینه. پس اگر دنبال دردرس نیستی، واقعیت رو بگو.

-دورت بگردم من هم واقعیت رو بگفتم. می خواد برید داخل رو بگردید یا از همسایه ها پرس وجو کنید. من اینجا رو روزانه اجاره می دم و هیچ وقت کسی به اسم میلاد مستاجرم نبوده. تازه حلال و حروم سرم میشه و فقط آدمایی که با هم نسبت دارن رو راه می دم.

استوار به سمت در قدم برداشت و زن خودش را از مقابل ورودی خانه کنار کشید. نگاهی به

طبقه پایین و بالای خانه انداخت اما به نظر می رسید، زن صاحبخانه راست گفته. حالا پرونده گم شدن نرگس هم برای خودش ماجرابی شده بود.

ناراحت، داخل ماشین نشست. افسر جوان فهمید اتفاق خوبی نیفتاده و صبر کرد تا خود استوار ماجرا را بگوید. استوار ابتدا زیر لب زمزمه می کرد و بعد تن صدایش بالاتر رفت: «اگه نرگس اینجا نیومده، کجا رفته؟ اصلا این میلاد کی هست؟ چرا درباره خونهش دروغ گفته؟ چه جوابی به مش رحیم بدم؟»

افسر جوان سعی کرد کمکی به استوار برای پیدا کردن جواب این پرسش ها کند: «شاید از خونه فرار کرده؟»

- جناب سروان تو با منطقه ما آشنا نیستی. از این حرف ها و کارها اینجا نداریم. نرگس جونش برای مش رحیم می رفت؛ محاله این کار رو کرده باشه. من که به ماجرا مشکوکم و فکر می کنم هر چی هست، زیر سر میلاده. باید اونو پیدا کنیم. دوباره سکوت در ماشین حاکم شد و تا به مقصد برسند، هر دو غرق در افکار خود بودند.

استوار به سرنوشت نرگس فکر می کرد و سروان حسنی به دنبال راهی برای دستگیری قاتل بود.

وقتی به پاسگاه رسیدند قرار شد حسینی همراه سربازی به محل قتل بروند و آنجا را بررسی کنند. استوار هم اول به خانه مش رحیم برود و ماجرا را به او اطلاع بدهد تا اگر شکایتی دارد، به پاسگاه بیاید. بعد هم سراغ زینت برود و او را برای بازجویی به پاسگاه بیاورد.

بخشش

تپش

ویژه نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۷

چهارشنبه ۲۳ خرداد ۱۴۰۳ | شماره ۱۰۶۳

رو به آسمان کرد و گفت بخشیدمش

ابوالفضل عسکری

نویسنده

زهرخانم بعد از فوت حاج مصطفی تنها امیدش به پسرش یوسف بود که چرخ زندگی را بچرخاند. حاج مصطفی در محل یک عطاری داشت که یوسف از صبح زود تا آخر شب با جان و دل در آن کار می کرد. یوسف خوش اخلاق و مردم دار بود. اهالی محل خیلی دوستش داشتند. یوسف تمام هم و غمش این بود که بتواند یک زندگی معمولی و خوب برای مادر و سه خواهرش فراهم کند. اشکان، هم محله ای یوسف بود و از بچگی با هم بزرگ شده بودند. اشکان اهل کار نبود و بیشتر اوقات در پارک محل وقت می گذراند و اخیرا عاشق ندا، دختر حاج حسین میوه فروش محله شده بود و می دانست که اگر پا پیش بگذارد او به هیچ عنوان قبول نمی کند. زهرخانم چند وقتی بود پافشاری می کرد که یوسف سروسامان بگیرد و تشکیل خانواده دهد. او به خواهران یوسف و خانم های محل سپرد که اگر دختر خوبی می شناسند معرفی کنند. پسرستو، دختر زهرخانم، ندا را که دوست صمیمی اش بود و می دانست او هم ته دلش یوسف را دوست دارد به مادر پیشنهاد داد. زهرخانم و یوسف هر دو موافق بودند و قبول کردند. بعد از چند جلسه صحبت و رفت و آمد هر دو طرف به توافق رسیدند و قرار شد در یکی از اعیاد نزدیک مراسم عقد را برگزار کنند. اشکان که موضوع را فهمید خیلی ناراحت شده بود و نمی دانست چه کار کند. دوستانش هم مسخره می کردند و دستش می انداختند. اشکان تصمیم گرفت با خود یوسف صحبت کند و از او بخواهد کنار بکشد. در نهایت آخر شب رفت پیش یوسف و ماجرا را تعریف کرد. یوسف که جا خورده بود، قبول نکرد ندا را از دست بدهد. کار به جروبخت و داد و بیداد کشید. یکدفعه اشکان سنگ ترازو را برداشت و به سر یوسف کوبید و کل مغازه پر از خون شد. اهالی محل جمع شده بودند و اشکان که ترسیده بود، فرار کرد. یوسف به علت ضربه مغزی و خونریزی از دنیا رفت. اشکان بعد از یک هفته که پنهان شده بود خودش را معرفی کرد. او می گفت عذاب وجدان راحتش نمی گذارد و خیلی پشیمان بود. زهرخانم تنها خواستش قصاص بود. خیلی از بزرگان و اهالی محل برای رضایت رفته بودند، ولی هیچ جوابی نگرفتند. آقای جعفری یکی از صلح یاران منطقه بود که در خیلی از اختلافات محل ورود و ختم به خیرشان می کرد. مردم خیلی دوستش داشتند و برایش احترام خاصی قائل بودند. قرار شد آقای جعفری با زهرخانم صحبت کند تا شاید بتواند رضایت بگیرد. زهرخانم بعد از کلی احترام و پذیرایی به آقای جعفری گفت: احترام تان واجب، ولی درباره رضایت و گذشت با من صحبت نکنید، چون من راضی نیستم. آقای جعفری، اگر خود شما بودید رضایت می دادید؟ بغض گلوئی آقای جعفری را فشرد و گفت: رضایت می دهم، خیال تان راحت، چون یک بار تجربه اش را داشتم. پسر من هم در یک درگیری، ناخواسته کشته شد و من قاتل پسر مرا بخشیدم و الان حال خوبی دارم و از کاری که کردم خوشحالم، چون پسر من که بخشیدم الان صاحب خانواده شده و مثل پسر خودم به من رسیدگی می کند. از شما می خواهم به نیت امشب که متعلق به امام زمان (عج) است او را ببخشید و بگذرید. زهرخانم که خیلی متأثر شده بود نگاهی به آسمان کرد و گفت: خدایا، بخشیدمش و من هم از حقم گذشتم. زهرخانم که بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود به دخترها گفت: آماده شوید برویم جمع کران با آقا درددل داریم.